

پاسخی کهنه به یک سؤال قدیمی

❑ "آیا دوران سرمایه داری به پایان رسیده است"
تقی روزه

بکارگیری آگاهی در بستر دموکراسی مستقیم و مشارکتی و تقویت آن از طریق انواع ابتکارات و اشکال مناسب کارجمعی، می تواند در خدمت ارتقاء پتانسیل خودگردانی (و یا خود حکومتی) توده های کارگر و تضعیف و پژمرده کردن تقسیم کار نهادی شده جامعه طبقاتی فرا گیرد.

"آیا دوران سرمایه داری به پایان رسیده است"؟*

مقدمه: سؤال فوق عنوان نوشته آقای سعید رهنماست که در پاسخ به "چه باید کرد" و چگونگی برون رفت "چپ رادیکال" از بحران نگارش یافته است و نوشته حاضر نقدی بر آن.

نخستین نکته مربوط به جایگاه سؤال مطرح شده است. آیا طرح سؤال به این شکل متضمن نوعی نگاه تقدیرگرایانه به تاریخ نیست؟ آیا برخلاف نظر خود نویسنده در جای دیگری از مقاله اش، به معنی آن نیست که برای ما و ماورای ما که گوئی سرمایه داری بدون مبارزه طبقاتی و جنبش خود آگاه و مستقل اکثریت عظیم، خود بخود واژگون خواهد شد؟ در واقع دیر زمانی است که دوره سرمایه داری در معنای ترقی خواهانه اش و در برابر نظام های کهن به پایان رسیده است. اما سیرتاریخ روندی از قبل تعیین شده و یا خطی نیست. بلکه محصول شرایط مادی و ذهنی هر دوره و روند مبارزه طبقاتی است. نظام ها می توانند گندیده شوند ولی بدلیل فقدان شرایط کافی و از جمله عدم بلوغ اشکال جایگزین، مدت ها جان سختی کره و سرپا به مانند، آیا گسترش فقر و استثمار و بیکاری، سبقت انهدام طبیعت بر روند بازیابی آن، جنون جنگ و کشتار و انباشت عظیم سلاح های مرگبار و بودجه های نظامی سرسام آور و فرادستی سرمایه های مالی و بورس باز بر سرمایه های صنعتی و تجاری، نشان از انگلی شدن و غیر عقلانی بودن این نظام نیست؟ این تصور جبرگرایانه که گویا هر نظام تازمانی که بتواند بر قدر مطلق تولید بیفزاید باقی خواهد ماند، تصور نادرستی از ظهور و افول نظام ها و تمدن ها است. ملاک قرارداد یک جانبه توان قدرت تولید و لاجرم باور به ماندگاری آن تا زمانی که واجد این توانائی است، به ویژه در مورد نظامی که حیات و مماتش با انقلاب مداوم

تکنولوژیک و دامن زدن به تب مصرف گره خورده است و درعین حال با بحران مازاد تولید و مصائب بی شماری برای بشریت همراه است، به مراتب نادرست تر است. برعکس سرمایه داری با دامن زدن جنون آمیز و غیرعقلانی به تولید و مصرف و گسترش تبعیض های ذاتی خود است که به نظامی انگلی و غیرتاریخی تبدیل می شود که با به اوج رساندن تضاد انسان با انسان (با تبعیضات عظیم و تبدیل همه حوزه های زندگی به کالا) و تضاد انسان با طبیعت، بطور توأمان هم انسان و هم محیط زیست را در معرض تباهی و نابودی قرار داده است. و چه فاکتوری مهم تر از این دو برای قضاوت پیرامون سپری شدن دوران یک نظام، بدون آن که با افتادن به ورطه جبرگرائی تاریخی نقش انسان و مبارزات طبقاتی آن ها را در برافکندن آن انکارکنیم.

اگرچنین باشد درست تر آن بود که پرسیده می شد: به سرمایه داری به مثابه یک نظام انگلی و ضد انسانی چگونه می توان پایان داد؟ و برای به زیرکشیدن این نظام انگلی چه باید کرد؟ ضعف ها کجا هستند و چگونه می توان بسوی سوسیالیسم و جهانی دیگر پیش رفت؟. طرح سؤال در شکل نخست، و در صورتی که گفته شود دوران سرمایه داری هنوز به پایان نرسیده است، خواسته و ناخواسته ما را به سوی اصلاحات درون سیستمی هدایت می کند و در شکل دوم ما را به یافتن راهی برای پایان دادن به نظام تبعیض و تباهی که زمانه اش سپری شده و جان سختی می کند. از همین رو باید در نظر داشت که همواره طرح درست سؤال مهم بوده و در کلی ترین شکل خود ولو بطور ضمنی متضمن پیشفرض ها و نوعی نقد از آن چه وجود دارد و حامل رگه هایی از پاسخ و ره یافت است. اما متأسفانه در این رویکرد خشت اول کج نهاده شده است. بی شک اهمیت طرح سؤال به شکل دوم به معنی فقدان چالش برانگیز بودن آن نیست، بلکه در نوع چالش ها و پرسش هایی است که پیشاروی ما قرار می گیرد. چالش ها و پرسش ها بسیارند، اما ماهیت آن ها و وچگونگی دست یابی به پاسخ ها، بالکل با سؤالات و چالش هایی که نویسنده در مورد وضعیت کنونی برشمرده است و هرکدام هم در جای خود می تواند مفید باشد، متفاوت است.

در این جا به نکته دوم و مهم دیگری در رابطه با اهمیت شیوه برخورد علمی در طرح سؤال معروف به "چه باید کرد" می رسیم. بدیهی است که طرح سؤالات و پیش فرض های کهنه جز به پاسخ های کهنه نمی توان رسید و از آن ها نمی توان انتظار داشت که به مسائل و تحولات تازه و درخور زمان، دست یافت. بی اعتباری سؤال ها و پاسخ های کهنه در رابطه با واقعیت های نوین را می توان قبل ازهرچیز از

طریق برهان خلف، یعنی بی خاصیتی آن ها در آزمون عملی یافت. در این مورد هم مثل بسیاری موارد دیگر ذهن از درک واقعیت های نوین و پیشرو عقب افتاده و میراث گذشته و تجارب و آموزه های آن به دلیل جداشدگی اشان از بسترزمانی و مکانی خود به کلیشه ها تبدیل شده اند و سبب آشفستگی و درجا زدن شده اند. از همین رو گاهی لازم می افتد که برای درک تحولات اجتماعی نوین، با الهام از شیوه علمی حتمیت و ابطال ناپذیری آموزه های رسوب کرده را کنارگذاشت و فارغ از ضریب انکسار آن ها به واقعیت های نوین نگریست. بدیهی است که این البته به معنی نادیده گرفتن ارزش تجربیات گذشته و دست آوردهای آن نیست. آن ها دستمایه های ما برای پیشروی هستند، اما لازم است درعین حال بدانیم که برپای هر تجربه بشری مهر و نشان زمان و مکان حک شده است و صحت و سقم نسبی آن ها در محدوده زمانی و مکانی معینی اعتبار دارد و بنابراین نه برای اقتباس و نسخه برداری که تنها به مثابه موادی خام در خدمت درک بیشتر از واقعیت های نوین و در انطباق با شرایط نوین بکارمی آیند. به تعبیری غنا بخشیدن به آن ها در اجتناب از کلیشه کردن آن هاست. اکنون و آینده همیشه فراتر و فربه تر از گذشته هستند و تحمیل گذشته به آن جز نادیده گرفتن این مازاد و به زندانی کردن زندگی و واقعیت های نوین نمی انجامد و فقط نشان دهنده نابهنگامی و تسلط آگاهی کاذب (آگاهی بدون مهر و نشان تاریخ در پای آن) نزدمدافعان آن است. واقعیت ها و از جمله چگونگی انکشاف مبارزه طبقاتی دایما درحال تحول و دگرگونی هستند و با تکیه بر اندوخته های گذشته نمی توان به اکنون و آینده پاسخ داد، ولی می توان از آن برای یافتن پاسخ های درخورزمانه، به ویژه درحوزه آن چه که نباید بشود (دیالتیک منفی) سود جست. از همین رو است که گفته می شود قبل از آن که کسوت معلمان را به تن کنیم بهتر است هم چون شاگردی متواضع از واقعیت های نوین و درحال انکشاف مبارزات طبقاتی-اجتماعی بیاموزیم و الهام بگیریم. با چنین رویکردی است که می توان دریافت، کسانی که در پاسخ به بحران پس از فروپاشی بلوک شرق، شعار بازگشت به مارکس و گذشته را می دهند و در بهترین حالت جز افزودن قرائتی تازه به قرائت های دیگر کاری انجام نمی دهند، تا چه اندازه شیپور را از دهان گشادش می نوازند و تاچه حد نابهنگامی خود را به نمایش می گذارند و تا چه حد روح بیقرار و تپنده متدعلمی مارکس را سترون می سازند. غافل از آن که تنها در پرتو درس آموزی از معلم کبیری که مارکس خود نیز از آن بسی آموخت و بدون آن مارکس نمی شد، یعنی خیره شدن به واقعیت های نوین و جنبش های طبقاتی-اجتماعی در حال انکشاف زمانه خود و پروبلماتیک برخاسته از دل آن ها، می توان به

بازخوانی سازنده گذشته پرداخت و دستاوردهای آن را در خدمت اعتلای جنبش و ساختن آینده به کارگرفت.

در رویکردهای کلاسیک و سنتی همه راه ها در پاسخ به "چه باید کرد" به رُم یعنی ایجاد یک حزب و سازمان سراسری نجات دهنده ختم می شود که امروزه به دلیل تعدد مدعیان بی شمارش که آبشان در یک جوی نمی رود، بیشتر به یک مضحکه تبدیل شده است. آن ها دمی نمی اندیشند که اگر در گذشته می شد جنبش ها را در قالب های بسته و مبتنی برسلسله مراتب و صدور فرامین از بالا ریخت و به زائده ها و دنباله روان نخبگان و رهبران کشاند، امروزه روز، دیگر "شیاطین" از بطری بیرون جسته و جنبش های اکثریت عظیم، دیگر تن به چنین قالب های پیشینی نمی دهند و هر جا هم از سرنا آگاهی تن بدهند یزودی سرشان به سنگ خواهد خورد و مسیردیگری را شروع خواهند کرد. از همین رو عرق ریختن در این واحه سوزان جز پاشیدن بذر در شوره زار نیست. اگر ابطال ناپذیری احکام و رسوبات ذهنی را کنار بگذاریم و به شیوه علمی با مسأله برخورد کنیم، یافتن پاسخ به این سؤال آسان ترمی شود: این عدم اقبال به معنی توقف و تعطیل مبارزه طبقاتی و یا باصطلاح تسلیم شدن مردم به شرایط حاکم نیست. برعکس شاهدیم که این مبارزه هم چنان ادامه دارد و گاهی توفنده ترهم می شود. مسأله آن است که امروزه، مردم آگاه تر شده و جلو تر رفته اند و دیگر حاضر نیستند خود را در قالب ها و اشکال پیشینی اعم از کلیشه های فکری و یا سازمانی زندانی سازند. دیگر آن ها حاضر نیستند به جای خودکنشگری به ابژه بودن تن بدهند و یا به دوران نقش آفرینی سوژه های میانجی (هم چون احزاب و رهبران و ...) باز گردند. امروزه آن ها تمایل دارند که خود را هم چون سوژه های در حال شدن و نقش آفرین سازمان بدهند و نیازچندانی به حلقات میانجی بین خود و حقیقت برتر و سپردن زمام خود به آن ها ندارند. لاجرم آن ها هم چون شاگردان خوب از تجارب گذشته آموخته اند و به دنبال آن نوع اشکال نوین از باورها و سازمان یابی ها هستند که در شأنِ قد و قامت امروزی اشان به عنوان سوژه های خود رهان باشند. برچنین زمینه ای است که زمانه شعارهائی چون به ما و به فرقه ما به پیوندید تا رستگار شوید سپری شده است. آن نوع "پیشتازان" امروزه دیگر پیشقراولان آگاهی و رهائی نیستند. آری این زندگی است که بر گذشته انقیاد آور می شود و این مبارزه طبقاتی زنده و جاری است که حاضر نیست در قالب ها و کلیشه های کهن خود را به بند بکشد. در پرتو تجربیات گذشته و دستاوردهای نوین بشری برای آن ها روشن است که آموزه ها و قالب های گذشته برای آزادی و برابری اجتماعی پاسخ گو نیستند. آن ها باید به کناری نهاده شوند و به جستجوی اشکال نوینی از سازمان یابی و گفتمان در

انطباق با روح زمانه - فرایند مردم سوژگی- برآیند. درجهت گیری نوین آگاهی به آن چه که نباید بشود، خود نیمی از راه است و زمنیه پیمودن نیمه دیگر را فراهم می سازد. از قضا خود جنبش ها و کشاکش مبارزه طبقاتی همیشه در آفریدن اشکال نوینی از مناسبات اجتماعی و سازمان یابی ها و افروختن کورسوهائی برای جلوتررفتن پیشتاز بوده اند و می توان در خیره شدن به جوانه های درحال رویش در حین آزمون تغییرجهان، و در سایه نقد و پرسشگری و گفتگو و مشارکت فعال در این جنبش ها و البته با یاری گرفتن از علم و آگاهی زمانه پاسخ های درخوری برای چگونه جلوتررفتن بدست آورد. مهم آن است که بدانیم پرسمان ها و پاسخ های مربوط به چگونگی پیشروی و تغییر وضعیت را تنها می توان از لابراتوارهای اجتماعی زنده بیرون کشید و نه از قعرآزمون های گذشته. در مرور بر تجربه ها و آموزه های گذشته، هیچ گاه نباید تاریخ حک شده بر پای رویدادها را نادیده گرفت

با این مقدمه طولانی بازگردیم به همان سؤال آغاز مطلب که آیا دوران سرمایه‌داری به سر آمد است یا نه؟ و به بینیم که پاسخ خودنویسنده به سؤالی که مطرح می کند چیست؟: او براین نظراست که نظام سرمایه‌داری به‌رغم تمامی بحران‌ها توانسته است موقعیت خود را مستحکم تر کند. جهانی‌سازی سرمایه در تمامی ابعادش مقابله با این نظام را به‌ویژه در سطح ملی*۲ با موانع بسیار روبرو کرده است. از همین رو امروزه مقابله با نظام سرمایه‌داری جهانی از هر زمان دیگر مشکل‌تر شده است.

باچنین تصویری از وضعیت است که نویسنده به ارائه راه حل و آلت‌رتاتیو مورد نظر خود پرداخته است: ابتداء یک مرحله مقدماتی و ماقبل فازسوسیالیستی وجود دارد که مضمونش عبارت است از: "مبارزه بی‌امان برای ایجاد اصلاحات رادیکال در نظام سرمایه‌داری در سطوح ملی و جهانی است... دوران سرمایه‌داری سر نیامده و بشر راه درازی برای جایگزینی آن در پیش دارد. نیروهای چپ هر کشور، همراه با دیگر نیروهای مترقی می‌توانند با سیاست‌های واقع‌بینانه و مترقی در جهت بهبود شرایط اکثریت زحمتکش و استقرار دولت مترقی در کشورخود مبارزه کنند، و با همیاری نیروهای مترقی در دیگر کشورهای جهان و نهادهای بین‌المللی، از جمله صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، سازمان تجارت جهانی را در جهت سیاست‌های ترقی‌خواهانه و ضدانحصارهای سرمایه‌داری سوق دهند به‌تدریج به‌سوی فازهای آرمانی و عدالت‌خواهانه پیش روند.

چنان که مشهود است نویسنده در پرواز اندیشه خود- برغم تأکیداتی که در نوشته اش بر واقع گرایی و عقلانیت می کند- از توصیه های خود خارج شده و از جایی سر درمی آورد که سوسیال دموکراسی قادر است حتی نهادهائی چون صندوق بین المللی پول و بانک جهانی و سازمان تجارت جهانی یعنی نهادهای متعلق به سرمایه های مالی و چند انحصاری فراملی را به سمت سیاست های ترقی خواهانه و ضد انحصارهای سرمایه داری و گذار به سوسیالیسم سوق دهد! غافل از آن که پروژه مورد نظری نه فقط تازه نیست که ده ها سال است در بوته آزمون نهاده شده و نتیجه اش همان وضعیتی است که امروز در مقابل ما قرار دارد. مطابق این آزمون های طولانی شاهدیم که چگونه سوسیال دموکراسی در برابر خشم بی شمارانِ خشمگین اعم از کارگران و سایر مزدو حقوق بگیران و جوانان و... قرار گرفته و عملاً از سرکوب غیرمستقیم به سرکوب مستقیم روی آورده است. واقعیت آن است که در نوشته مورد نظر نقدی پیرامون علل شکست سوسیال دموکراسی، که از قضا دقیقاً همان شعارهای مورد نظر نویسنده مبنی بر فشار از درون دستگاه حکومتی بر بورژوازی با قصد فراهم ساختن گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم و نظایر آن را در سرلوحه برنامه های خود داشته اند، وجود ندارد. در این رابطه او تنها به فقدان یک چپ سوسیالیستی و ضد سرمایه داری، یعنی به آن اهرم ناوجود و نجات بخشی متوسل می شود که گویا در صورت وجود داشتن می توانست مانع از پیوستن سوسیال دموکراسی به صف بورژوازی گردد. عاملی که فقدان آن خود بخشی از صورت مسأله است و نه پاسخ به آن. و معلوم نیست در شرایط تعرض نئولیبرالیسم که نویسنده دلایل آن را بر می شمارد، و در حالی که سوسیالیسم سنتی امتحان خود را پس داده است، چگونه می توان تحلیل خویش را بر چنان ستون خیالی و یا بحران زده بنا کرد. در حقیقت توسل و رویکرد مجدد به عناصر بحران زده ای که بخشی از همان بحران "سوسیالیسم" و سوسیال دموکراسی و مبنای تعرض سرمایه و نئولیبرالیسم را تشکیل می دهد، برای برون رفت از بحران نمی تواند کارساز باشد.

جالب است که نویسنده خود بر خیالی بودن این پرواز اندیشه آگاه است، اما سعی می کند با قرار دادن آن در برابر "نظریه و پروژه انقلاب توسط اقلیت برای سرنگونی نظام سرمایه داری" و در مقایسه با آن، معقول و قابل قبول جلوه دهد: "تردیدی نیست که این راهی بسیار مشکل است، حتی می تواند رویائی به نظر رسد. اما اگر این را با تنها به اصطلاح آلترناتیو دیگر، یعنی امید به سرنگونی نظام جهانی سرمایه داری توسط انقلاب یک اقلیت مقایسه کنیم" واقع بینانه تر بنظر خواهد آمد. معلوم نیست در شرایطی که بقول خود نویسنده نظریه

انقلاب مارکس- در برابر بلانکی- مبتنی بر جنبش آگاه و مستقل اکثریت عظیم جامعه است و غیر از طرفداران مشی چریکی همه مدافعان انقلاب توده ای نظیر لنین و مائو و هوشی مین و ... همواره جملگی بر شرکت اکثریت عظیم (چه کارگران و چه ائتلاف کارگران و دهقانان فقیر و...) در انقلاب باور داشته اند (جدا از این که این اکثریت تا چه حد آگاه و یا دنباله رو باشد)، معلوم نیست که چرا ما باید آن را با انقلاب اقلیت نخبگان مقایسه کنیم و نه با انقلاب اکثریت؟ و یا در حالی که بغل گوش ایشان در آمریکای شمالی شعار ما ۹۹٪ ایم گوش فلک را کر کرده است، و یا حتی خود در نوشته بدرستی بفرایند دو قطبی شدن جوامع سرمایه داری و بر ذوب و یا تضعیف طبقه متوسط اشاره می کند، برای حقانیت نظر خود چرا باید به نظریه انقلاب اقلیت استناد کند؟! اساسا فارغ از ذهن و تصور این یا آن نخبه، آیا در عالم واقع هم انقلاب های بزرگ می توانست و یا می تواند بدون مشارکت اکثریت صورت بگیرد؟ و یا پرسیدنی است که امروزه چه کسی پشت انقلاب اقلیت سنگر گرفته است؟ حتی آن هائی که طبقه کارگر را در معنای تنگ و لاغرش باوردارند می پذیرند که بدون مشارکت سایر اقشار زحمتکش نمی توان انقلابی برپا داشت و به عنوان مثال در بیانیه های فعالان داخل کشور به کرات بر مفهوم گسترده طبقه کارگر و مزد و حقوق بگیران از جمله معلمان و پرستاران و... در کنار کارگران صنعتی اشاره شده است و یا کسی در سخن و برنامه از ضربتی بودن انقلاب سوسیالیستی و مصادره کسب و کارهای کوچک و نظایر آن سخنی نمی گوید. خلاصه آن که گره گاه ها و چالش های اصلی در این عرصه ها و این نوع سؤالات نیست. و بطریق اولی از آن طریق نمی توان بر نظریه انقلاب و ضرورت گسست از نظام سرمایه داری بسود خط اصلاح نظام خط بطلان کشید. البته ناگفته نماند در مکتب نویسنده نسبت به معنای واقعیت اکثریت و دنباله روی کردن آن از اقلیت نخبه و آگاه حقیقتی نهفته است و در نقد تجربه های گذشته نباید آن را نادیده گرفت. اما مشروط به آن که مشارکت و آگاهی را نسبی و در تناسب با زمانه خود در نظر بگیریم. و مهم تراز آن، حتی اگر دنباله روی راهم البته در تناسب با شرایط زمانی و مکانی خود در نظر بگیریم دلیلی نمی شود آن را انقلاب اقلیت و نه اکثریت بنامیم. چرا که، انقلاب های بزرگ اولاً بدون حضور فعال اکثریت بزرگ جامعه و نقش مهم پائینی ها در شکل دادن به تحولات صورت نمی گیرد. آن ها در انقلاب شرکت نمی کنند بلکه آن را برپا می دارند (گواهی که همیشه کشاکشی در درون آن برای غلبه بر اخگر سوزان و رهائی بخش انقلاب و تصاحب سکان آن بین جریان ها و گرایش های مختلف در جریان است). ثانیاً به این معنا نیست که شرکت ولو نا آگاهانه اکثریت در انقلاب ها، آن را به انقلاب اقلیت ها تبدیل کند. با

توسعه رشد و آگاهی بشر در تناسب با دست آوردهای عظیم مادی و معنوی و به برکت تجربیات گذشته، همواره زمینه های عینی مشارکت آگاهانه تر اکثریت در قیاس با گذشته فراهم گردد و بویژه امروزه نقش آفرینی آن ها به مثابه سوژه های خود رهان معنای واقعی تری می یابد.

علاوه بر این، مقاله با طرح سلسله سؤالاتی از آن دست که اشاره شد، از دوکاستی عمده در رنج است: نخست آن که مخاطب اصلی نوشته و لاجرم سؤالات و پاسخ های برآمده از آن، اساسا معطوف به چپ سنتی است و معلوم نیست چپ جدید و جنبش های اجتماعی و طبقاتی جدید در کجای این رویکرد قرار دارند و اصلا وجود دارند؟. دوم آن که همان سؤالات مطرح شده بیش از آن که به ریشه های ناکامی تجربه های گذشته و نقد چهارچوب های آن متمرکز باشد، در چهارچوب گفتمان ها و رویکردهای مزبور مطرح می شوند و بهمین دلیل نمی توانند در خدمت فراتر رفتن از تجربه های گذشته و کشایشگر افق های تاره و رهائی بخش باشند و وقتی هم به ارائه راه حل پرداخته می شود، در همان چهارچوب صورت می گیرد. در این جا نمی توان به همه این نوع پرسش ها پرداخت، اما می توان به یکی دو نمونه آن ها پرداخت: یکی از آن ها سؤال پیرامون ترکیب انواع مالکیت های اجتماعی در تجربه صورت گرفته است. در طرح این سؤال معلوم می شود که نویسنده هم چنان مالکیت دولتی را به عنوان یکی از شقوق مالکیت اجتماعی می پذیرد و تنها به رابطه بین آن ها از جمله تعاونی ها و مالکیت های اشتراکی می پردازد، بی آن که به ماهیت قدرت های برآمده از انقلاب و بیگانگی دولت ها با جنبش مستقل و آگاه قاطبه کارگران و زحمتکشان و چگونگی فرایند بازتولید بورژوازی در قالب ها و اشکال جدید به پردازد و ماهیت دولتی کردن را شفاف سازد. و یا سؤال و انتقاد دیگرش ناظر بر تدوین برنامه های یک پارچه و سراسری است، تا به نفس برنامه ریزی از بالا و بدون مشارکت اکثریت عظیم. آن چه هم که به عنوان اشتراکی کردن عنوان می شود و نویسنده هم اذعان دارد که با زور و سرکوب همراه بوده است، چگونه می توان آن را اشتراکی کردن واقعی نامید با آن که می دانیم، زمام امور و اختیار آن ها نیز عموما در دست برگزیدگان قدرت بوده و بازتوزیع محصول هم براساس اراده و امیال دولت و بالائی ها صورت می پذیرفته است. بدیهی است که تنها طرح سؤالات معطوف به ریشه ها می تواند ما را به معضل اصلی مبنی بر این که سوسیالیسم بدون مشارکت وسیع و آگاهانه اکثریت عظیم جامعه امکان نپذیراست، رهنمون شود. و این که این اکثریت عظیم که حتی برای تغییر رادیکل شرایط زندگی خود دست به انقلاب هم می زند، چگونه و در چه اشکال نوینی می تواند خود را سازمان بدهد و دخیل در سرنوشت

خود باشد.

مثلا اگر به نقد چرائی بیگانه و سرکوبگرشدن قدرت برآمده از انقلاب و چگونگی شکل گیری سوسیالیسم دولتی که چیزی جز نوعی سرمایه داری دولتی نبوده است به نشینیم، آن گاه معلوم می شود که تصرف ماشین دولتی، بجای درهم شکستن آن، در بهترین حالت خود، حاصلی جز برپا کردن سوسیالیسم دولتی نخواهد بود. تجربه سوسیال دموکراسی هم با هدف ایجاد رفرفر در ماشین در ماشین دولتی، حاصلی جز آشفتن صفوف پرولتاریا و تقویت موقعیت بورژوازی و روغن کاری چرخ های زنگ زده آن در مقاطع بحرانی نداشته است. هم چنین گسترش دامنه نقد به مقوله سازمان یابی مار را به نقد آن نوع سازمان دهی های سلسه مراتبی که مولد و تثبیت کننده قدرت بیکانه شده هستند، خواهد رساند.

در تصویر توصیف بحران کنونی جهان سرمایه داری نیز شاهد برخی کاستی های هستیم که دارای نتایج مهمی هستند: نه فقط عملا بحران را یک بعدی و فقط در عرصه اقتصادی می بیند، بلکه آن را صرفا از نوع بحران های ادواری می بیند و نشانی از تعمیق آن به بحران های ساختاری نیست. گوئی سرمایه داری صرفا در همان بحران های ادواری گذشته بسر می برد و مثلا یک توده عظیم و کوه پیکرمالی در مقام هژمون نظام سرمایه، پر قدرت و فارغ از کنترل دولت ها و برفراز آن ها و در سپهر اقتصاد جهانی و جامعه بشری در گشت و گذار است (البته نوشته به آن ها اشاره می کند ولی فاقد نتیجه گیری و الزامات برآمده از آن است). مهم تراز بی توجهی به مابازاء این بحران اقتصادی در عرصه سیاسی یعنی بحران عظیم دموکراسی و از کار افتادگی و بی اعتباری آن در نزد توده کارگران و زحمتکشانشان است. و حال آن که بدون نگاه به حوزه سیاسی و انکشاف مبارزه طبقاتی در آن نمی توان از بسترهای پیشروی و از بدیل سخن به میان آورد. اگر هر آینه نویسندگان چنین می کرد آنگاه می توانست روزنه ای به سوی رؤیت پارادایم خود سوژگی و دموکراسی مستقیم یعنی آن بستر اصلی که جنبش های اجتماعی در متن آن در حال زیست و حرکت هستند بگشاید. دموکراسی مستقیم با اندازه ای که عرض اندام کند مطالبات سرکوب شده اعماق را به سرعت به روی صحنه می آورد و با کنار زدن فیلترهایی که برای جاری شدن بی واسطه مبارزه طبقاتی توسط جامعه طبقاتی ساخته و پرداخته شده است، می تواند فشار سنگینی را بر ارکان اصلی نظام و ساختارهای متصلب حاکم بر آن وارد کند. هم چنین روشن است که پارادایم جدید یعنی خود سوژگی و دموکراسی مستقیم نه فقط نافی ماهیت استثمار نظام سرمایه داری و نفی طبقات و مبارزه طبقاتی

نیست بلکه تبیین کننده اشکال تازه ای از انکشاف و تعمیق مبارزه طبقاتی است که در آن آحاد طبقه به مثابه افراد اجتماعی در مرکز این تحولات نوین قراردارند، می باشد. گام های تاریخی البته فواصل، پیچیدگی ها و فراز و نشیب های خود را دارد. با این همه بشر با کنارزدن میانجی ها (به مثابه نوعی تقسیم کار اجتماعی و نقد دوران پیشا بلوغ خود) در حال برداشتن یک گام بزرگ بسوی اداره جوامع خود بدون وساطت میانجی ها و پایان دادن به سلسله مراتب نظم طبقاتی و ازجمله دموکراسی نیابتی و یا سیستم نمایندگی، و پشت سر نهادن دوران پیش تاریخ خود است. برای طبقات برخوردار، ساخته و پرداخته کردن میانجی ها و نظام سلسله مراتب بخشی از سازوکارها و لوازم بقاء و حفظ امتیازات بشمارمی رود، اما برای جنبش ها رهائی از تار و پودهای آن ها بخشی از پروژه رهائی است. شورش علیه این نوع "دموکراسی" و محاصره پارلمان ها ازجمله در یونان و فرانسه ولو آن که هنوز نتوانند بدیل های خود را برپادارند، بخشی از این فراینداست. آخرین نمونه، برخاستن اعتراضات علیه اولاند در فرانسه است. چنان که شمارقابل توجهی از چپ ها و بخش های بزرگی از کارگران و رأی دهندگان به وی پس از شش ماه ناچارشده اند علیه او بپاییرند.

پارادایم دموکراسی مستقیم و مبتی برخود سوژگی هم به مثابه استراتژی و هم تاکتیک و اعمال آن از هم اکنون در جامعه سرمایه داری، با اشغال فضا- مکان های حوزه ها عمومی و برپاکردن مجامع مستقیم در تمامی حوزه های زیست و کار و تحصیل ... و در راستای اعمال نوع دیگری از سیاست و مناسبات اجتماعی، به درجاتی و با شدت و ضعف متفاوتی در جریان است. شالوده این مبارزه اساسا در خارج از سازوکارهای سیستم قرارداداشته و تلاش در ایجاد بدیل ها و خرده بدیل ها درحوزه های گوناگون ازیکسو، و به موازات آن فشار از بیرون به سیستم برای پیشبرد اصلاحات رادیکال تا سرنگونی نهائی نظام سرمایه داری ازسوی دیگر را در برمی گیرد. این رویکرد از جهتی و صرفا از جهتی با نکته ای که نویسنده به نقل از گرامشی مطرح می کند، هم پوشانی دارد. گوااین که با بخش دوم آن در تقابل قرارمی گیرد:

[گرامشی بر این باوربود که «تنها راه تخریب جامعهی کهن (نظم موجود)... آغازیدن به ساختن نظمی نوین است». نظم نوین نه از لحظهی سرنگونی رژیم قدیم، که از پروسه تدارک ایجاد ضدهژمونی بر علیه آن و در اوج قدرت آن رژیم آغاز میشود.

گرامشی مفهوم هژمونی را پایه ریزی کرد و در آن بر نقش سیاسی روشنفکران تأکید کرد. روشنفکران ارگانیک هر طبقه نقش سازمان دهی

نظم جدید را بر عهده دارند و شبکه‌ی اعتقادی و نهادی و روابط اجتماعی را سازمان‌دهی می‌کنند و در مقابل هژمونی حاکم، ضد هژمونی را بسط و گسترش می‌دهند.]

همان‌طور که در بخش دوم عبارات فوق ملاحظه می‌کنید در نزدگراامشی نه طبقه و افراد اجتماعی، که این روشنفکران طبقه هستند که در نقش سوژه های تاریخی ظاهر می‌شوند و طبقه را سازمان‌دهی می‌کنند. و این البته بازتاب دهنده همان رویکردهای سنتی است که در آن میانجی‌گران جایگزین طبقه می‌شوند و طبعاً در مغایرت با آن چه که در بالا به عنوان روح زمانه و پارادایم جدید مطرح شد قرار دارد. در واقع روشنفکرانی که خود محصول تقسیم اجتماعی کار در یک نظام طبقاتی هستند، در نقش سر برای "بدنه فاقد توان اندیشیدن و توان خودمدیریتی"، روی صحنه سیاسی ظاهر می‌شوند و چنان که آزمون‌های صورت گرفته نشان داده است، رفته رفته تبدیل به یکی از عوامل مهم بازتولید نظم بزرگشده شده می‌گردند. در این جا البته بحث برسرکم بهادادن به نقش و اهمیت روشنفکران و عناصر آگاه تر در تقویت توانائی جنبش‌ها نیست. بلکه هدف نقدجایگاه آن‌ها به مثابه یکی از مصادیق مهم تقسیم کار درجوامع طبقاتی و مقابله با خطر نهادینه شدن آن و متقابلاً یافتن جایگاهی نهادینه نشده است که در آن نخبگان و روشنفکران ولو با حضور فعال در صفوف جنبش طبقه کارگر جایگزین نقش آفرینی طبقه و آحاد آن و نهایتاً بازتولیدکننده نظام تبعیض طبقاتی نشوند. و حال آن که فارغ از نظام طبقاتی و تقسیم کارنهادینه شده اجتماعی، روشنفکران و یا عناصرآگاه تر می‌توانند برپایه دموکراسی مستقیم و مشارکتی احاد طبقه نقش حساس و مؤثرخود را باشکالی دیگر بکارگیرند به نحوی که نه بازتولید کننده نظام تقسیم طبقاتی و نهادینه کردن سلسه مراتب که در خدمت پژمردگی آن باشند. بکارگیری آگاهی در بستردموکراسی مستقیم و مشارکتی و تقویت آن از طریق انواع ابتکارات و اشکال مناسب کارجمعی، می‌تواند در خدمت ارتقاء پتانسیل خود گردانی (و یا خود حکومتی) توده های کارگر و تضعیف و پژمرده کردن تقسیم کارنهادی شده جامعه طبقاتی قرا گیرد.

۱۲-۲۰۱۲-۱۰-۱۳۹۱

<http://www.taghi-roozbeh.blogspot.com>

این مطلب را هم چنین می توانید در سایت نقد اقتصادی-سیاسی به آدرس زیر مشاهده کنید:

[آیا دوران سرمایه‌داری سرآمده؟](#) / سعید رهنما | نقد اقتصادسیاسی

۲- در واقع بخشی از بهم ریختن توازن نیرو بسود سرمایه و تعرض آن به دلیل انتقال مرکزثقل مبارزه طبقاتی در چهارچوب دولت- ملت ها به گستره جهانی است. تحولی که از کارآئی اهرم های فشار و قدرت چانه زنی طبقه کارگر کاسته است. درحالی که سرمایه و بورژوازی جهانی عمل می کند، طبقه کارگر جهانی پراکنده عمل می کند و بورژوازی از آن برای خنثی کردن مبارزات و فشار طبقه کارگر استفاده مؤثر می کند. از همین رو راه بهم زدن توازن قوا و مقابله با آن نیز جز از طریق گسترش همبستگی و پیوستگی مبارزات طبقه کارگر در برابر سرمایه جهانی ممکن نیست. و این البته یکی از وجوه مهم انکشاف مبارزه طبقاتی در زمانه ماست.